

در پشت زود به ستایش می زان زمین بر فرو و به مکنز سوبی از کشتانی رسید چنانکه بر شده
 که در ششده دید به چون نزد کتر رسید شیر مرغی بر عمو و شش باگزید و زمین سفید طبت
 که توگر برای بیخچ بلند به سوبی باز کردی ازوستمند به بهتر انیکدی کرده سیاه شور که در پس
 اسکندر بر کوه رفت سراسر ایل را در صورت دست او از می شنید چون سبب است سیاه می بند و نماند
 چندین کوس که روزی بگوش آیت یک خروش به از ان کوه بانام آید فرود آمد به سید او نیکی
 و پیش او رود به چون تباریکی رسید خروش از کوه سر کشید که هر که از نیجای سنگ بدو رود پان
 بزوار دهر و دشیمانی بر دوار پس چندی بر داشتند و چندی دست بران نگذاشتند از آنجا که
 بروشنی گذشتند همان ریزه سنگ روشن از لعل و گهر یافتند پس هر که بدشت دشیمانی که
 بر دشتکی خاست و اینان که نبرد داشتند سر ایا از غم کاشتنده طبت دشیمان ترا کس که خود
 بر دشت به از ان گوهر بی بسیار کاشتند و اگر تریزه فوایق و رسیدن
انجا رسیدن احوال مرل خود از دشیمان ایست سکند از آنجا
 چون لشکر کشید به زدار بایان شهری رسید به نبرد شدندش بزرگان شهر به هر آنکس
 که از مردی داشت بهر به سکندر تا نها گفت که اینجا شکفت یکی گفت که دو دخت طبت
 و دیگری از زوی خنگومی و با شاخ و بارنگ و روی شاه گفت که پیش سوبی چون نزدیک
 رفت خروش با جوش از برگ دخت بیغت اسکندر از زرجان گفت که چه میگوید دخت گفت
 که می رسد از شاه فرور دخت که چه میگوید از دهر تاج دخت طبت ز شام پیش چون سال شد
 برو دخت بهر دخت بزرگی بیایدش رفت به سکندر زود به بارید خون به بد گشت
 یاد از ان رهنمون به در همین بود که از دخت دیگر آواز شنید و در جهان گفت که چه زمان که گفت
 که به چون نمود یعنی از گشت جهان سپاید گشت زود ایست از از گرجان گشت
 بی کار و یارشان گشت است بهر و گفت نه باز پرس از دخت بهر بر کشت دخت و یار
 تحت به چندی گفت با شاه گوید دخت به که کوتاه کن رخ و بر دخت به بشهر کشتان گشت
 آید و برید شود و آنرا تاج دخت از تو سیر به دو هفته به آنجا که برماند به چو آسود و گشت لشکر
 برانند و کر که رسیدن اسکندر و ایست با ختر و رسیدن سکندر و رسیدن

کوه سهند در صبح جوانی اسیات سوی باختر شد و خاور بدیدند که
 بی رمی رفتن گزیدند بره بر یکی شارسان دید پاک بد کرد است گفتی خود از آب و خاک
 رتوسان شهر که آواز کوس شنیدند با استقبال او دیدند و از طلا با جوج و با جوج زار نالیدند
 که مارا یکی کار بس بودخت بد بگویم باشا به پیر ز سخت بد ز چتر که مارا همی تاب نیست
 ز با جوج با جوج بان خواب نیست به روی شان میوه میوه ز با جوج و دیدند پیر چون
 و دندان در از برسان که از اسیات همسر پیر از سوی و زن آغوش بد بد و سینه گویا
 به جوج سل و خوشیست یک گوش بسته کنند به دیگرین خوش جا گشتند به زهر ناله
 آید نیز از تیره که نشان که داند شمار به در زستان که از اسیات استان و خوار شهر مار
 از نیاب بچوب سمن مار پس با پیوندان بر کوه نیست و سندن بر او بر گرفت
 بفرمود کاشنگران آرزو بچوب سمن و روی سنگ گران آرزو به گنج و سنگ سینه فرود
 از شمار به یار ز چتر که کار به چون نه به صلح بخت جوش جمع کردید در میان و کوه دیوار
 روین به بندی پانصد کرد و به پانصد کرد کشید و بخت و وسایل طیار کرد اسیات
 ز به کشوری کشوری شد که در و دیوار کرد و از و پهلوی کوه به از ان نام و دست بچوب
 جهان از بدان است در داری به پس ازوت و وسالی که اسکندر از آنجا اطلب کوچ زد و بر روی
 ز یک کوهی رسید برش از لاجورد و خانه به سرش از با قوت زد و دید اسیات به خانه را که
 بلور به میان اندرون چشمه آب شور به یکی سرخ کوه به جایی چراغ به نهاد به نزدیک ایوان با
 سکندر چون بدان چشمه گشت دید زین و تخت و خرابی بران مردی بخت طیت
 نقش مثل مردم سرش چون گران به به چارگی مرد و بخت باز به اسکندر که نزدیکتر رسید
 خوش کشید کاهی مردان پس ازین متناز آیدون زندگیت نه در از طیت کنون نگا
 لوتا گشت به سخت از راه بر گشت به سکنه چون کشید رخ گزید و لشکر سوی سمن
 کشید طیت از انجای لشکر سوی سمن کشید به سر تا و از ان بیرون کشید رفتن اسکندر
 بر هم انجای سمن فخر خطن و باز آمدن از انجا اسیات یکی نام
 مردین تا و بر پهلوی کشید شهر که به سوی سمن از فخر صمد به و سمن

آن زمین بی چون در هر کزین که بود کند بر سپه نین کشید پس لشکر بسیار لشکر سردار و در میان بی خیمه ماند
 بر وی سیات جو کاخی آمد فخر صبرین بلکه آمد فرستاده با آفرین به پذیره فرستاد چندین سپاه به نیکند
 در آن نشت و پیشگاه به بر سر سلطان نماز بر دو نامه سپه وی سیات گفت اینچنین بنامه بر او به
 کهنای قیصر مبر که در و با و پنج سال از این نشان نامده به بر شفت بس خاشی برگزید به پس از
 ساعتی با فرستاده گفت به که با شاه نوشتری با جفت جواب فرستاد و فخر نام
 اسکندر را در فتن سکندر سوی شهر بابل ایست مر آن نامه را زود
 باخ نوشت به بیدار است و مطاس چون بهشت بهشت آفرین کرد و او اگر چه خداوند
 مروی و زور و هنر به از آفرین با و بر شاه تا جور نامه خواندم و پیام شنیدم به به بابل که در مکه
 سخنانی شاهان سی خوانده ام به و زان با بزرگان سخن انده ام به یکی باشد فریون ضحاک
 و جم به بیاد آمدند به سوی و هم به را نیم بر فلاح آئیده بر هر صلح پس همراه فرستاده مرد به
 گزید آن مرد و انا فرستاده را امر شاه گزید چون سران لشکر با تقبال رسیدند به قیصر سجد که همانا
 شاه پاد به شد خوار ایست بدانت چینی که از دست شاه به پیا و به خروان بیست
 بر او به سکندر به گفت نوشش کهن به مران پیش فخر زین در سخن به بر وز و فخر صبرین
 بگوی به که نزد یک مایافتی آبروی به فرستاد که باز گشت پیام شاه با ساز گفت فخر
 پیشکش بر حید و شاه را پذیره کرد و شاه او را نخواست و یکا در آنجا منزل ساخت ایست
 بدان جا که شاه با بی جان به پس نه به سید لشکر را اند به چون منزل منزل موغان رسید
 یکی نامه در باره شهر وید به شاه موغان با به پذیره برگردید پس از موغان لشکر اسکندر رسید
 رفت شاه سندی جنگ گفت ایست سر سندان بود بنده نام به سواری به آفران
 باره و کام به یکی رزم شان کرده شد هر که به زمین شد از آکنده برسان که به شب
 بدان رزم سندی جان به سکندر سپاه از پس او بران به چون سندی رفت سکندر به شهر
 ایش در گرفت و زن کوک شان به گرفت روز سوم رفت به بیست و بی کشور از بیست
 از آنجا به رسید شاهین پذیره کرد و اسکندر به آفرین گزید و لشکر سوی بابل کشید
 به بیست از آنجا سندی شهر بابل کشید به زگر و سپه شد زمین نا پذیره و کز فتن سکندر

بر کوه و دیدن مردم آبی و رسیدن از عجایب است و کما شایسته
 گردن تصاویر است که چشم و دوازده سیاه است شهر و میان از
 بابل رسیدند سپهرا از بابل کابل کشیدند یکی کوه دیده بدان دشت برین که سمرقند
 نگر وی گذرند چون سپاه سکندر بدان دشت پرانگند گشت جوانی دیدند قوی سیل دراز
 گوش او را بر گرفتند و پادشاه بر دند شاه از نام مقام رسید او سخن سخند که نام شهر افکن در کوه
 سکن شاه گفت که از سنگت چیزی باگفت او گفت که همانا در نعت درین نزدیکی شهر است
 درین و ایوانها پاره پاره ای عجیب و صورهای غریب صوران بر فن تصاویر شاهان کهن
 بر طاق ایوانها گاشته و هم تصویر کهنه و دوازده سیاه بر طاق بلند گشته درین شهر مردم
 آبی بسیار و همه ماهی خوار طبع است خوش نشان ز ماهی همان آب جایی بود ز او از مردم
 مانند ماهی بود اسکندر سوار گریز ماند او که مردم آبی را که در بابلان با بخت ز لشکر گرفتند
 چندین سوار بود گرفتند مردم آبی شکار بود چون پس پادشاه آوردند شاه هر یک از دشت
 و از عجایب آن شهر پیش ساخت گفتند که این شهر از کهنه و دار و پاره تصاویر شاهان مشین
 با تزیین و نجیب بسیار زیر زمین کوه است از طلسم تعبیه بر آن هر که آن طلسم کشاید
 آن گنج را بدید کند نام زیوان بر خواند و لشکر بداند چون در رسید عمارتها عجیب و تصاویر
 غریب دید پس اسم اعظم بر زبان راند و آن طلسم شکست آساست در آن یافته گنجها
 بشماره پنجاه گنج شماران یکی از هزار بود همان گنج از گنج کارون فرعون بود بر آورده کاران
 چون بی ستون بود بخشید در دشت چندا که خواست بود تا از آن گنج سرسوی کاست
 چون تصاویر و دوازده سیاه دیدند شکر در دل گذرد و از سر کوشش شاخ و دخت که حساب
 سخند از چهارده سال بحیال باقی بر حیدر عربت گردید و ذکر وفات اسکندر و نام
 نوشتن با بر سطاطالیس و عمل نمودن بر جواب آن آساست
 چو دشت کس مرگ نزدیک شد بدو بر جهان روزگار یک شد بدو همی کوشش از دست
 اندر جهان بود که مانده بی شکار و نهان بود چون اسکندر اولاد و دشت از غم کاست
 که نسل کیان ازین برکنند و میری از آن باز طرف خود پادشاه کند پس نام بر سطاطالیس نوشت

که در قیاب بنی س از خوب دوزشت او دشت همه که خشم رشت کاشت همان بر برو
 طیت بر پسر خون بزرگان مرز بود که نفرین بود بر تو تا سحر همه بر همه این جوان سخن
 مرتبران ایسات مبر او در بهترین کشوری به بسیاری و آخان کون دقیری بنی کی را
 مره بر و گرسنگاه بد کسی انخوان در جهان بادشاه به اسکندر که از دستور پانچ مین دستور
 بران دستور تافت ایسات یکی عهد نبوشت بر هر یکی به فزونی نخواهد زد و هر اندکی به
 نامداران جوینده کام به ملوک الطوائف نهادند نامم از آن پس که اسکندر سیاهل باز
 گردید جهان شب زنی کو درک تئیکه شکل و ترکیبش مردم عبرت گزید ایسات کوشش چون
 سر شیر با پی شسم به چو مردم بر وقت چون گاووم به بر و ندم در زمان پیش شاه
 بد کرد شاه از شکستی نگاه به چون فال بد دید از شمار شمرا از اثر رسید به آن که را در خاک بود
 طیت شماره گرفت کانی بادشاه به پیر آشوب کرد و زمین چند گاه به اسکندر چون این
 شنید عین کرد و در جهان روز از ورنالید پس ویر خواند و هر آنچه در ویش بود و سخن را از
 ایسات باور یکی نامه نبوشت گفت به که آگاهی مرگ نتوان نهفت به سراسر که نه اید
 بایرین مرنه اگر شهر یار است و کر مرخو به مرآمده در خاک صراکنید به زمان من بکمان بگذرد
 چون نامه به بر رسید ساری بطرف روم بگزید ایسات زبابل روم آورند آگاهی به که تیره
 شد آن و شاه شهبی به هما گاه دستور آمدید به شنیده به بر سخن بگزید که آبی مرور بگذرد
 چند سخن از من یاد و او به ان عمل آرا اول آنکه دل به نیکی گمار و هر دو هم نگار از دیگر رشتنگ از آن
 محل دار چون سپر آرد به تاج تخت بسیار و در صورت دختر با نسل کیان به به باتاج و انسر
 سه دیگر تا بوجه در کنند به دار و هر دو دستم از کفن کشاده بر آری ایسات چنین گفت زان پس
 با و از روم به که ترسند و با برای خوشرم به پس از من شمار به نیست کار به نه با من می گوید
 روزگار به بگفت این جانش به آمد زن به شد این نامور شاه لشکر شکن به نهانی بی در سپر
 به پنج به چنانی تخت و به نازی گنج به پیش تا بوث اسکندر از آن دشت به شد و هر دو در
 تپی از کفن و تابوت بیرون گذاشتند چون با اسکندر به رسیدن و کو در بجا بوث بخش کرد
 طیت از آن پس بیاید و در آن ماکوش به خوانان با لیدر به بر بخش به از آن پس

تا بوش بخاک نهند و همه زار گشتند اسبهاست سکنند رشد و ماند از وی سخن بود چنین است
 رسم سرامی کهن به صدوسی و ششش باوش از کشت بهنگر نامه دار و ز گیتی شست بهنگر
 اشکانیان که ملوک طوائف عمارت از ایشان است اسبهاست
 گذشته ازین مده سکنند ری به همه بهتری با دینیک اخری به کنون ای سسراننده نوبت
 مر و به کوشی کار اشکانیان باز گردیده پس از روزگاری سکنند جهان بهنگر ابو خود اشکان
 و نهان بهنگر گیتی بهر گوشتی بر یکی بهنگر گرفته ز هر کشوری اندکی بهنگر از اشکانیان ناسند
 ملوک طوائف خوانند اسبهاست از نیکو بهنگر شست سالی دوست بهنگر گیتی که اندر جهان
 شاه نیست به از ایشان بجز نام شنیده ام بهنگر در نامه سردان دیده ام و کرساسان
 بن دارا ابرو دارا که در سلطنت سکن گریخته نهان مانده بود
 اسبهاست چو دارا که اندرون کشته شده بهنگر جهان بود و در روز گشته شده بهنگر بهر او را
 یکی نیک نام بهنگر و سندر جنگی و ساسان نامه بهنگر از ان لشکر روم بهنگر تخت او بهنگر بدام بلا در
 نیار تخت او بهنگر در هندوستان رفت جفت پذیرفت چهار سپه از دست او گشت سپه کهنه را بنام
 ساسان برگرفت عیث برین هم نشان با سپه بهنگر نام ساسانش کردی بدین
 چون ساسان از نهان رفت سپه کهنه سوی کابل گشت ساسان در پذیرفت عیث
 پذیرفت او ساسی ساسان بهنگر شست بی رنج روز و شبان خواب دیدن با
 شاه پازرا و تولد او و شیر با کجان از نسل ساسان اسبهاست گیتی
 بانگ رود باب بهنگر دیدوشن روانش خواب چو که ساسان به پیل زبان بهنگر
 گرفته یکی تنغ سندی بهنگر بهنگر که پیش او میرفت بر دافرن میگرد و نماز می پذیرفت شب که
 که بانگ بخواب رفت دید که همان آتش بهنگر آتش فرزندان در شست برسان خورد
 هر دو گشت عیث همه پیش ساسان فرزندان بودی بهنگر آتش می خورد فرزندان بهنگر
 بانگ که در خواب چنان دیدوشن بر چار کردید از نام فرزندان بزرگ ز او سپه گفتند که ساسان
 از زرا و کیان و منزلش در منزل مالک ساسان می آتش بهنگر دین دست بهنگر گزیده
 گزیده و الا بر ز دست چید دین گزیده بانگ بیدار گردید و بهنگر چید عیث از ان خواب

با یک شدند بختن و بزنگان فرزانه رای زن به چون بیان خواب شنیدند تعبیرش بیان کن
 شنیدند که هر آنچه دیدی در خواب روشن تر از آفتاب بسویش شباب و در باب ایسات
 بگفتند که از آن دیدی خواب به بشاهی بر آورد و سرز آفتاب به که ایون که این عهد از و بگذرد
 پس بشوش که جهان بخورد و به با یک دمان پیش مر شبان رفت و ساسان از این رفت ایسات
 ز ساسان پرسید و بنو آتش به بر خویش نزدیک بشا آتش به سبابک خمن گفت از آن
 پس جوان به که من پور ساسانم ای پهلوان به نبر و جهانوار شاه از کشید به که به نفس خاند
 بهی یاد گیر به با یک که از ساسان نامم و ز او بش شنید و آفرین کرد و به با مادی سخن چیت
 مرد و اولس دختر خویش را به پسندید مافسر خویش را به بهینکه نه ما و گوشت از و پسری به هر چه
 تو که گوشت با یک اورا نامم اردو شیر برگرفت و پرورشش بدل پذیرفت چیت همان
 اردو شیرش پر کرد نامم به بهی بدیدیدار او شاد کامم به چندی برین گذشت که او به به نبر بر
 گشت چیت چنان شد بفرنگ و دو بار به به که گفتی از و بر فروز و پرا گاه و شدن
 ارو او ان از احوال اردو شیر و طلبیدن مر او را نزد خود و ایسات
 پس آگاهی آمد سوی اردوان به از آن نامم کو در پهلوان به یکی نامه فرمود پس شهر باز
 سوئی بر پسر با یک نامم از به که ای مرد با و نش و نیک رای به سخن گوئی و اندوه راز با
 شنیدم که فرزنت اردو شیر سواریت شیر گم او ساین پذیرد که از جان پرستش نمایم و دل
 بسوی او که ایم چیت چون نامم بخوانی هم اندر زمان به و ز عشق نزدیک ما شادمان به و
 که با یک نامه رساند و از شاه عهد و امان گذرد و آتش از مشرب چکید ناچار نبرد و از شاه
 برگزید ایسات ز پیش نیا کو در نیک بی به بدر گاه شاد اردوان شد بری به مر او را
 به هر اردوان پیش خواند به با یک فرادان سخنبار از به سپردار سپید است و زمانی تیمار
 نیک داشت مر اردوان را اسپر چهار و هر یک شهر بار روزی بشکار رفتند و اردو شیر را
 به راه گرفتند گوری در شب گذشت اردو شیر به پیش از پیش گذشت و تیری بر گور گذشت
 که از سرین نامه آمد است ایسات بهی تافت پیش اندرون اردو شیر به چون بود یک
 بر کمان زد و در شیر به نبرد بر سرین کی گور ز به گذر کرد و از گور پکان سر و چون اردو شیر گور را

بهتر بود پس آن اردوان بدگمان گشتند و آن گور را شکار خود گرفتند چون غلط بحث گشت
 خبر به اردوان گشت و آن بدست و مان بدست گشت و پرسید که این گور چیست که گشتند و اسباب
 بهتر بکنید این گور را و گفت که با دست آنس اردوان با جفت به چنین او پاسخ داد و اردوان
 که این گور را می گفتند هم از شیر بهر از ششم شدند سخن اردوان به یکی بانگ برز و بر جوان
 که ای ناتوان تو کجا یافستی این زور و توان این کشاد و نیست گوان اسباب پس
 مر این گور را برز و به تو گوئی هم از شیر خود سرزده به دست گفتی که این من افکنده ام بهمان
 جفت را نیز جوینده ام به چنین او پاسخ داد و شیر به که دست فراخت و هم گور و شیر به
 اردوان گفت که اسرار شیر سخت نماند بر تو از فرزندان من برز می ملک
 اسباب که خواهی ز فرزندان بگیری به بندی که بینی و کند آوری به ازین پس بخدمت
 شبانی تو باش به مر آن گل را یکسبانی تو باش و کرد و دست می گلزار کینه ک
 اردوان باز و شیر و گنجین صر و دوازده شهر اردوان و اردوان
 اردوان به همین اردوان و کشته شدن اردوان بدست اردوان
 و گنجین و و پس اردوان اسباب یکی کاخ به اردوان را بلند به کاخ اردوان
 بنده از جمله که گلزار به نام نامه روی به نگاری بر از زو و رنگ و بوی به روزی گلزار
 از بام چهره اردوان دیدیم گل شکفتید و بدل مال او کرد و بدستی کند از نام او سخت و خود را بر زمین
 سخت پس خرامان نزار و شیر رفت و او را رنگ در گرفت اردوان گفت که ای سخت بر تو
 چه رفت از کجا خاستی که نهم در آستی اسباب چنین او پاسخ که من بنده ام و دل جهان
 بهر تو افکنده ام و دلارام و گنجور شاه اردوان به که از من بود و شاه و در سخن اردوان به او
 که ای بانوی بانوان نهم تو از دل جهان بدست از شاهان شده دل اردوان به بدیدار گلزار
 بد شیر به چندی برین بنده آمد که بانگ از جهان سر آمد دل اردوان ازین به نام اسباب
 جهان بر شد بد دل شیر به از آن بر روشن دل باو گیر به دل از لشکر اردوان بر گرفت
 و از آن آگهی دایمی دیگر گرفت به هم در آن شب اردوان خوابی دید پریشان و غیرش سخت از
 خوابان گفتند که به اردوان اسباب که زین پس کنون تا پس روزگار به ز چیزی به سپید

دل شهریار بود که مگر ز واز نرو او که بگری بکس سپید نژاد و کند آوری چه از ان پس شو و شهریار
 بلند بود چنانکه از و نیک اختر سو و مندی ستاره و نگر که این سخن گفت اردوان نیک گفت و گلنار
 شب تار سپید بر شهر گفت او گفت که فردا از اینجا بدر باید رفت ایسات چنین گفت بانامه روار و
 که فردا نباید شدن ناگزیر بود چه شد روی کشور کرد و از قریه بیاید کنیز گسوی اردو شیر بود سپید
 خندان ابر بار شست به یکی تیغ زهر آب داده بست به همان ماه رخ بر و کردار گسوی
 نشست و رفتند کی بارگی بود خبر بار و روان رسید که گلنار بار و شیر راه سر سوی پارس کرد و
 همانم سواران نیز دم و سببش کشید ایسات دل مردی بر آید ز جامی به ز بالمش زمین
 اندر آورد پای به همی ناخند از پس اردو شیر به پیش اندرون اردوان وزیر به جوان با کبر
 چو باد و مان به نیر و خست از ناخستن بگزینان به اردوان که پس شان چون با و روان نشست
 هر چند یافت نیافت ناچار شب سوی ری همان یافت و سواران عقب شان گذاشت
 و آن مرد و تیر و کشتاب و رنگ و بود و شمشیر لب چشمه بسواد پارس گذشتند اردو شیر خواست که در
 آرام گیرد مردی از غیب بدو گفت که از اینجا رو و باید رفت همینکه آن مرد و از چشمه پارس رفتند
 به مردم سواران اردوان و مان چشمه گذشتند و نفس شان کردند گذر بانان گفتند که و می گذر
 و سوار پایاب از آب گذشتند و پارس رفتند به اردوان دست بر ز وند و خواستند که پیش بروند
 اسپان گام نروند تا کامی گاه باز گشتند و به شاه از گفتند اردوان نامه به بهین سپهر و گوشت
 که اردو شیر از بر من گرفت برسان تیر ایدون در پارس مقام گمار بشکر بنامه روار با گلنار اسپان
 چون به بهین نامه رسید همانم لشکر کشید و از ان سوار و شیر با گلنار شب تار و پارس رسید و پسر
 منزل گزید مردم چون در کسائی هم راهش دیدند و کردیدند همان شب حاکم آنجا در خواب جوانی او
 با در کسان و اطلاعات شاهی از بشروانش عیان نامش اردو شیر از نسل همین اردو شیر و اردوان است
 یاد گیر اشب و اردوان شهر و از سلطنت سیدار و پیر با و در ساز و حکمش به باز کرد از و سپید
 بر زده است چید ایسات خداوند و بهیم اور اردوان به سر فراز و سر کرد و به سر و اردان به سپید
 چو بیدار از خواب گشت به کهن خمی بر و نشن شب گشت به پس منادی و او که ساز و
 بنام اردو شیر با بجان از و شب و اردوان مکان با کربن آید بناج و تخت گراید چون منادی

بر سر ای صید و ز کشتید مردم بر و گفتند که جوانی نیک را می از و شب وار و این کس را
 نامش اردشیر از کیان دلد و نظیر اسات بزرگی و شاهی بود او خورشید بود هم از نسل
 ساسان همان سرور است و اول زن از آنجا بگردید با همه پیش عالم بستر در از من حکام
 با مردم انبوه در سرای رفت و اردشیر را از رفت چون نگاه آمد سر از ازان راز آگاه کرد
 بر همه بد و ساز گشتند و اردشیر را بخت گرفتند و گفتند که تو شهر او و کیان و ما همه بنده بجان
 این همه و او زوان اسات بفرمان تو کوه هامون کنم به پیش آب بریا همه چون کنه بنده بگوهر
 تو از هر کسی بقدری بهتر بود بر تو شاهی و تاج آوری و چون او رفت بخت کی برست بد جهان
 راز کرد و بد بیایست به چون سپاه بدو برگشت حاکم مایس گفت که اول به اردوان
 جنگ سازم پس زن لکن بدیگر و از م درین بود که از دور لشکر همین رسد و نمود دید بان خبر رساند
 اردشیر لشکر را از سر انداخت و چون گشتند نزد یک با یکدیگر به رفتند مردان بر خاشاک
 تباک نام سرافسار سپاه خود از لشکر همین آمد بدو و از ناخوشی اردوان گفته فرستاد سر سرور
 او را بخورد و کرد و هر اولی سنجید همین ازین سخن ناخوش گردید نامه به اردوان سنجید و خود بزم کشید
 و از آنسو تباک میاک حمله آورد و دید اسات چو شیران جنگی در او بختند به چو جوی و آن
 خون به بختند به بد بگوز تا گشت خورشید زد و به هوا پر زد و زمین بر زمین بر آمد یکی با گرد
 چو میر به در آمد ز قلب سپه اردشیر به گریزان شد همین اردوان به نفس خسته از شیر و تیره روان
 چون همین پس با گشت اردشیر بی اش گرفت او در صحنها گرفت خبر به اردوان رسید تیره
 روان کرد و پیش در گنج کشاد و تیره بزم نهاد اسات و زان روی لشکر بیاورد شاه به سپاه
 که بستند با در راه به چهل روز هم زمین بسان جنگ بود و به بران که میخواستند از زمین تنگ بود
 بعد چهل روز با وی تند و زید و رخ بسوی لشکر اردوان کشید عالم در چشم شان سپاه گردید اردشیر
 بر کف چشمش بر سان برق در میدان درخشد و باران تیر بارید اسات کت بیاورد قلب سپاه
 اردشیر به چاک چاک بر خاست باران تیر به گرفتار شد اردوان در میان به ابروست چرا
 و مرد جوان به بخت میانش بدو نیک کرد و بدول بدسگالان پارسیم کرد و در فرزند او هم گرفتار
 شد و در بخت از رزق خوار شد به سپاهش به گند گشتند زار به نامه رسید ان کی مرد کار

برقصد هر دو به بندستان نه سز و کز نرسی تو این داستان به سپید نمید ملک او بر گرفت
وزان پس سستی ملک پارس رفت و گریا و شامی از و شیر با بجان و زور
گرفتن سعادت و او که آنرا هفت فرزند بود و در ایامت سوس
پارس شد خسرو نامجوی به بر آسود از رخ و از گفت و گوی به یکی تارسان که در کاخ و باغ بند
بر و اندرون چشمه و دشت و راغ بند بر آورد از چشمه آتش که به بند بر قرار شد هر شب شن شده
کنون آن گرانمایه و بهمان پیر به می خواندش حمزه از شیر به بهین آن گفتی که و بهمان چه
گفت به بد آنکه بخشد از نهفت به یکی شهر بنیک و مردم سی به ز کوشش به بی خوردن
هر کسی به مگردان شهر به پیشتر دختر مردم که در یکی از یکی بهتر و بعد از آن شهر خرم نهاد و مردم
به و بنام هفت و او و آن را هفت پس بود و یک دختر از هفت هفت و او بر آورد و به
ایامت بد نیگونه بد نام او از چهر رفت به از بر او را سپرد و هفت به گرامی یکی دخترش
بود و پس به که شمردی او دختر از این به روزی آن دختر نیک اختر می افکند و به
نه بر دخت چون بر دشت گرمی در آن آگنده یافت آن گرم از مردم بد و کد آن گذشت پس
از ورشته برست و بعد را سخاگر و در پیش از آنجا باید بگرد و در نوبه سما و نمود آن کیار شده بود چون
رفته اش از خافزون بود و در و مادرش حیرت نمود و دختر آن که در وقت سحران گرم و دختر در میان
نمود زن و شوی را در شنائی فرزند دین بود که هفت و او را از آن پیشتر مرتبه فرزند مردان
بر روز افزود ایامت بنا و شد آن گرم باز گرفت به هر وقت او رنگ نیک گرفت به
بهی رنگ شد و کد آن پیش به پیشگ گشت پیرانش به بیشک اندرون بیکان
ز عفران به بر و هفت آن از کران تا کران به از آن پس او را در صندوق کرد و در مرتبه
افزود به هر روز هفت و او را مرتبه زیاد گشت طبع فراز آمدش ارج و دینار و چیز به توانگر
شدش هفت فرزند به چون رئیس شهر از آن رشته برشته خبر یافت بر غم تو گری هفت و او
پرسان رشته پیچید به خود تافت خواست که یکدم یافت از هفت و او بار یافت نماید طبع
بهانه بهجت تافت و او به که دینارستان آن بزرگ و به هفت و او که خبر یافت از آن شهر
شهر دیگر تافت چون رفت مردم بر او و فرزندش آنجن گرفت ایامت یکی لشکر شد

سخن اندم کس بر و آفرین خواست جهان آفرین باد و فرادرس به که تخت بزرگ
 نماز کس به سران بد و نماز گزیند و بر خاستند و شاه پور براج و خراج بگستور از همه گرفت و بر سر
 از و بدرفت ایسات چو شد سالیان پنج تا چار ماه به بشد شاه روزی پنج گاه به سه جام
 می خسرانی نخوردند بر اندیشه شد سوسوی راه کرد و چون آفتاب گرم گشت در و سبزه
 آرام گرفت که ناگزیدند بر خاست شاخی از دست شجاعت و سر شایسته ایست
 و بر وجه ستاره کند به بر سر شهر بار بلند به باغجوی شاپور جنگی برد به کلاه کی و دیگر بر سر
و کربا و شاهی بهرام بن شاپور مدت سلطنت او چهارده سال
 ایسات خردمند شایسته بهرام شاه به رسید است سوگ بر چند گاه به پنج نشست بر جایگاه
 بهی به چندین گفت تخت شایسته به که از با جهاندار خوشنود با و به اندیشه را اول پر از و و با
 پس در گنج کشاد و بر سپاه در هم سلاح و او از هم کینا ژ و بنا کرد و با و همه تن با طاعت و او
 و خراج و ستاد چون سانش بر و بیعت گذشت و اش سر گشت یزد کرد بر او شش بر بار گذشت
 چون پس از دست سلطنت بدو گذشت ایسات بدو و او ناما کامر گنج و سپاه به همان
 شاهی تخت و کلاه به جهاندار بر بنا ز گیتی رفت به بر و سالیان بر گذشته و بیعت به و کربا و
 میزد و رسید آمدن بهرام که بر سر یزد کرد و ایسات چو شد با و شاه جهان
 یزد کرد به سپاهی بر آکنده را اگر در و به چندین گفت با نامداران شهر به که هر کس که از او نیاید
 به بر پنجستین سانش میزدان کند به اول از او اما شاد و خندان کند به چون فرو شوکت یافت
 پس از چندی روی از او بر بگاشت و سوی بید و ستانست بهت سر سال ششم میزد و درین
 که اکثر ایاند جهان نوردین به که و کی با اختر گزین طالع با فرزند بدو تو که گشت یزد کرد و مر او را
 بهرام نام کرد ستاره شکر که از اختر بستند مطلق او را شهر با بیعت اقلیم بر گرفتند بیعت که بیعت
 کشور بود با و شامی کی ساده دل باشد و با رسا به سران که شنیدند بدو که گزیند که اگر این کور
 نوی بر ز گیت بیعت اقلیم و گیر و پس از شاه گفتند که ای شاه نوی جا به بر اسه نوشاه و اینک خواه
 بیعت که شاپورین و ای بر گزین به که باشد کشور بر و آفرین به شاه گفت که به پسر ازین پس
 و ستاره به کشور بست و پروراننده او حبت ایسات به بر سو بیعت و ننده به که

بهرام را در اندوه و بد بختی در میان و مندر شب به هم می نیرد و از اثر او عجب بد بختی گفت مندر
 که مانند اویم چنانچه در جهان شاه را نخواهد دیدم شاه چون سخن مندر شنید باخاوند و انجام او نگریستند
 گویید پس هزاره را بدو برگزیدند اما گم کرد و از آغاز فرجام او بدو داده او پادشاه بهرام را بدو
 مندر بیاید شهرین بدو پاره نشدند پیش به مردون چون چهار سال گشت پروبال نیت بسیار
 بنده از مندر گفت که مرا خوردن شمار بفرستگان بسیار است براننده و منگی نام بسیار
 چو کاسته بسیار جویم بدان چه شنید مندر در آن خیره ماند به بزرگی آن نام نبرد آن نخواهد بود پس
 و زانی میزبوش به برتیش گماشت که او را به پادشاه میوزند و نشان غم بر جگر مخالف و وزندگی
 و بیری آموخت مرد دیگر نیز بخود دست سه دیگر چو گان و گوی مر چهارم از کار شاهان درنگ بود
 ایسات چنان گشت بهرام خمر و زاده که اندر مندر و او مردی بد او بدو چو شد سال آن نامور
 و لا در گوی گشت خوشیدش به روزی مندر گفت که ای روشن و ان بزین آرام سگر و منور
 ایسات بزین گیر و آرام مرد جوان به اگر اجد است اگر سیدان به کنیزک بفرمای تاج و شش
 بیازد باز به خوشیدش به مندر ازین سخن بخت و آفرین گشت پس فرستاد و دست و از کلبه
 مرد خاس حمل کنیزک بست بر کی حالاک بست ایسات بیاد و رومی کنیزک حمل به همه در
 کام و آرام دل به و بگریه بهرام از آن گلر خان به که در پوست شان علاج بود و سوزان به از آن
 دوستان کی جنگ زن به و گر لال رخ چون سهل بین به چون بهرام خمر و دیگر کار دست گوی
 بایر و گمان باز خمر چو گان در میدان ایسات به تیر و گمان کس چه بهرام گور به نبود و ناست
 به بیگام ز در به جز از گوی و میدان نبودش کار به گوی ز خمر چو گان و گاهی سکار به رفتن به
 گور به کنیزک جنگی جنگ زن و شکار گور ان و بر به میدان
 از و ایسات چنان به که بگریه و زنی آفرین به پیوسته رفت بانگ زن به که نام آن
 از او بود که رنگ رخا نش می داد بود و به پیوست بیونی و مان نشست به اباس هزاره
 جنگی بست به و لا آرام بود و به کام او به همیشه لب شستی نام او به پیش اندر آفرین
 و بخت به به جز از او خندان بگفت به که ای ما به رخ کمان برود که نام من است که درین چو
 بود اگر راست چنین زن موده آمو از پادشاه گوش نام برین پس جای آفرین ایسات زن

آموختیم و سرین به کلبان سپید و کلبان به سر و پای ز کوشش بروزه چو چو است
 که فرزندت گیتی فرزند به برام چون کما زازده که در سپید است به نگاه آموخت به برام با
 و در پیکان هر دو شاخش از سر بر زمین نخت ایست به پیر و پیکان از سر بر گرفت به
 گنیزک به زمانه از گنیزک به هم اندر زمان ز چون ما در گشت به سرش زان شری شری
 گشت به همان برین گاه ماده و تیر به بر چنان مرد و پیکان به جای شری شری
 بخون اندرون لعل گشته برش به پس از آنکه چخت و دیگر ناخت مرید و در آنکه ساخت و از آن
 کار بدان عیار سخن به چخت او گفت که این نه مردانگی بلکه خویت از خوروی بدوانگی چون کلب
 از چو چخت بهرام که از دل آرام داد کار نیافت روانت به چشم اورا ازین بهشت بر زمین است
 ایست به بر او است بهرام او را زمین به نگو سار بر زور و بی زمین به بیون به بر ماه
 چهره را ز به بر دوست چنگی سخن و نشان به بهشته دیگر که به پیکر گنیزک و شیری و پیر بهشت گور
 که میدر پیش زور پس از آن کما زازده که دو خنکی بر زور که از اول که با پشت شیر سر زو ایست
 دل گور به دخت تا پشت شیر به پیر از خون به بر از بر گور زیر به و گز به به همان مندر راه به پیر
 با او پیکر گاه به چون آن شکار گنده شمرید و دیدند زور بازوی او آفرین گزیدند نامه بزرگوار کار کرد
 بر گزیدند فرستاد که بر زور کرد رسید سخن از زور بازوی بهرام خمد شاه بسیار به بر آفرین نریز
 پیش خود طلبیست به نند با او نعمان هزار به و لیران شمشیر و نیزه که از به چون شاه بهرام
 بدان فریاد دید پس خود را گزید و بهرام زمین بوس کرد و به طیبیت از او ان رسید به پیکر
 نزد یک خود جا گدناختش به پس نعمان از نخت تا یکماه همان ساخت ایست چو یکماه
 نعمان به بر زور شاه به به ساخت تا باز کرد و ز راه به بندری که نامه فرمود شاه به چنان چون
 بود در خورشید گاه به و کرا زور و شدن بهرام گور از پیر و فرزندین مانده
 سخا به طیبیت ایست کی روز بهرام و پیشگاه به به می بود بر پای در پیش شاه
 چو خنجره بر پای خواب آمدش به به می از استخوان شک آموش به پیر چون غلبه خواب برود
 چشم گزید که در غم کرد که این را بر برین بعد به نند کلاه و کمر به به در خانه زوان گزیدند
 زید بر و گاه و جنگ و نبر و به بعد چند گاه طیبیت و شاد و قیصر شاه با بر و برده آمد بسیار گاه به به

بی پیام فرستاد که ای نیکو بختی از من از دوشاه اگود بخواه تو بخشد مرا این کتاب چیست تو خواهی
 کن تو بخشد هم به گریخت پر مرد و بدخشم به طبع کس چون ما شنید از شاه شفاعت او را
 شاه جوش خنبد بهرام که از زندان بدر خرام سپاه خود رام کرد و شب سوی این بگام رفت
 ایات چو آمد نزدیک شهرین به پذیرد شمشیر بود و وزان به بجز زم زم نیدان بود
 کار به و گزشتش و خورد درای شکار به که نامخت و شادوی یزید کرد و به سر آمدی از ختر تیز کرد
و کوفات یزید کرد و رسیدن راز مرگ از موبدان و گفتگو
 سران ایات ز شادوی راز پیشه شد یزید کرد و به زمر کشتوی موبدی که کرده و ز تالی
 بود در جهان مرگ او به کجا تیره کرد و سرور برگ او به ستاره شمر گفت کین فرود میا و به که شاه جهان
 گیر و از مرگ یاد به و لیکن چون شمشیر می شود سوی چشمه شود بود با نجا پوشش از در شادوی
 از آنجا که بود پوشش او به چنین چون نگذشت در گوش او به چون دو ما و برین گذشت که
 خیز از منی شاه در گذشت بر سنگان بر چند کرد چهار کشته ز به جای نبردند موبد به گفت که ای شاه
 گزید گشتی از نیک راه ایات که گفتی که بگریزم از خاک مرگ به چو با و خزان بار و از شاخ برگ
 ترا چاره آنست که راه شهید به سوی چشمه سو گداری به بد نیایش کنی پیش یزدان پاک به چشم
 بر آری بران گرم خاک به سیار روی صد معماری و مهد به گذر کرد به سوی دریای شهید به چون
 به چشمه شود بختی آب بر کشید و نیایش بر یزدان گزید اخراج خون از منی اش مسدود کرد و به
ایات زمانی زمینی بیادش خون به بخورد و بیاسو و باز همون به زو یار آمد یکی خشک
 سرین کرد چون گورد کوکاهولنگ به دمان محو شیر زبان بر ز چشم به بلند و سیه خایه ز نای چشم
 کشاده و دم و لیل بالا کوش به سپه سم کبک افکن و شمشیر به یزید کرد که زمین کرد گویی نوزید
 بگوش سپه در شهید دست یکی بر آن رسید **ایات** فرودمان چو جان و شکار به به بر شفت از آن
 شهر یار و به پیش شاه زمین و لگام به دست و سوی آب آورد است **ایات** چنان است
 خشک بر جای خویش به که به بادوست از پس پای خویش به چو شد زمین نهاد و بر گنج تنگ
 بختند یاران لبان نهنگ به چون شاه پس رفت که یار و دم به پیش کشید
 چنان لگد بر سرش کشید که باز و نم کشید **ایات** پس پای او شد که بخویش و دم به خروشان

شده و باره سلک شمع و بخت یکدیگر است و در بختش به بخاک اندر آمد سردانشش به چو او شده
 سپ بکت چاره کرده و فرو شد بدان چشمه لاجورد و به ز خاک آمد و خاک شد بزرگ و به چو جوی نوزین گنبد
 هفت گره و چون بزرگ و از جهان گذشت خروش از لشکر بر آسمان گذشت سران در ایتابو
 کردند و پارس برود و عیت چو در غم شد شهر بار جهان به پیشش برقتند گریان مهان
 پس با هم سرگشته شدند که بعد ازین ازین تخمه کسی آنخت نگیرم تا بدین سیم عیت کردن بخاک
 بشاهشاهی به شوخیم باج تخت و بی ذکر آگاه شدن بهرام گور از مرگ پسر پسر
 بایران گفتگوی سران ایسات چو آگاهی مرگ شاه جهان به پراکنده شد و میان
 مهان به بی گفت بر کس از شاهی مرست به مهان خاک باج مای مرست به بی مروید پیر
 خسرو بنام به چو اندر روشن دل و شاد کلام به سپردند گردان بدو باج و گاه به برود ازین شد
 زهر سوپا به چو شنید بهرام رخ را بکند به زمرگ پر شد بی ستمند تا یکماه سوگ داشت سر راه تو ما
 و تخت آریست نعمان و مندر با تازیان تازان به بر سیدند بهرام گفت که اکنون وقت پارس
 و دو گاری ایسات بر اندیشه باشید و یاری کنید به برگ پدید گواری کنید به پاسخ خند گفت
 مندر شاه به در ایران خانم کسی ایگاه به باور و نعمان سپاهی گران به همه کرد داران
 و نیزه دران به چون در کشتور شهر گشت که تخت ایران بی باج و گاه و سپاه بی شاه به سپاه
 آریستند و با سخن چو همتند ایرانیان که آگهی یافتند سوی چاره شتافتند پس زنده و تابا چو شنیدند
 فرستند نامه شتند ایسات نگه دار ایران توران تویی به بهر جای نیست و ایران تویی
 چو این تخت بی شک و بی تاج گشت به ز خون مرز چون پر در تاج گشت به فرساده که بکند
 نامه داد سخن برگزیدند گفت که ای ارجو بنیط شاه گو ایسات چو بهرام را دید و دانند مرد
 بر آفرینید مریا و کرد و به پیش از گفتگو مندرش به پدید او به کسی که روش از شهر آباد شاه و به پس شنیدند
 حای زن شورت کرد بی دشمن قرار بران یافت که با لشکر سوی ایران باید یافت پس سی هزار
 نیزه دار برگرفت و راه ایران گرفت ایرانیان که آگاه شدند به پراگشتند ایسات نهادند بهرام
 در تخت علاج به بهر بهر بهادان که انما به باج به ز کینت بهرام مندر شت به ز کینت
 و شعی بست به بهرام گفت که ای بهترین و ای جهانید که شیران نهم به پدید شاه خردمند

و سینه راه اسپات در دهم سپهر هم بزرگیم است به سواری مروی نر نومی دست به ماور
 گفتند ایرانیان به که مارا شکست با کمن بر زبان می بخوریم کسیر شای تر از بهر بودیم مارا کسیر
 چنین گفت بهرام کاری در دست بود بر دل بر کی پادشاست به سه روز اندرین کار
 روزگار به که جویند از ایران کی شهر بار به قرار بدین یافت که صد نام شاهان بنویسند و ایکان
 و ایکان در پشت اندازند نام هر کدام که اول بر آید چون سلطنت کرد ایراسیات باشند
 پس نام صد نامور و فرزند تاج تخت و کمر به از ان صد یکی نام بهرام بود به که در پادشاه
 دل آرام بود به پس از صد نوبت به جای گذشت نام بهرام آمد به دست و زهن پس که
 نوبت بی رسید بهرام قدمش کشید به نوبت زسی نیز بهرام پیش رو به که هم تا بود
 بود و هم شاه نوبت به نوبت که قرعه زدند نام بهرام افتاد و ایرانیان تعجب و سر زدند
 پس گفتند که بهرام و شاهی خود کام سن خود هم گشت بدور نام اسپات شوایم گفتند بهرام
 را به ولی و سبکسار و خود کام را به چنین گفتند بر ایرانیان بهر از بگری تو این نوبت
 بگفتند باخ که از نزد کرد به بهر هم در دل بی هیچ و در به بهرام گفت که ای شیران
 بین در تاج کار باید که یعنی بگیر تخت عاج دوشیر راه بندر و اج و بر بر بند پیر و تاج
 بر که از میان شیران از تخت تاج بگیر و تخت شاهی نشیند اسپات شود تاج بر که از
 تخت عاج به بهر به نام پیر و تاج به شاهی نشیند میان دوشیر به میان شاه و تاج
 از بر تخت ز به به و اگر ازین یال تا بند کسی را برین حال جویند راه گریز پند نیست
 من و مندر و گز و ششیر نیز به نمانند گردان ناز می گریز به این گفت و در چنین وقت چون
 شب گذشت بگاه تخت جا گرفت ایرانیان پیش خواند و از گذشته بسی سخن اند به گفتند
 که ای جگوم بن بعد چه گفتگو اسپات چه پیش آری از او دوازده ای به گزان کم شود کتری و گاست
 چنین و او باخ که بخشش گز به هم از او زیدان پیشش گز به سپه راه به گام
 روزی و هم به خردمند را اول فروزی و هم به کفایت سازم بدان را به به به چنان
 کز به شهر باران سز و به سز آن که از نزد کرد و سز گران بودند چون سخنان دلارام از بهرام
 شنیدند بدور نام گردیدند اسپات بدور سپهر و ند پس تاج تخت به به بهامون شدند

از شهر سیدار تخت آمد و در شهر تیان کشت گستره کرد و در نخبه سیدار بیدان برود و سپس مر
شیر را بر پای تخت بستند و تاج بر گوشه تخت نهادند و در آن پس بهرام خسرو و بهامون رسیدند
خسرو چون تخت و تاج میان دو شیر دید از سلطنت سیر گردید بهرام با گرز و گاو و سربک
پیشرفت شیری ز نخبه شکست و بر بهرام عزان گشت بهرام گرز بر سرش زد که سر زد
اسیاست بر دوش سرش گرز بهرام گردید و پیشش همی رکشائی برود و دیگر آمدند
بر سرش و فرود تخت با دیده خون از برش به پیش تخت نشست و تاج بر سر گرفت
خسرو بر او رفت و نیایش پذیرفت اسیاست تو شاهی دما بندگان تو ایچم به نخبه سیدار
تو ایچم به نخبه سیدار بر گوهر افتانده اند به بهان تاج تو آفرین خوانده اند و تو گرز بر تخت
نشستن بهرام گور و گنار کرد و در عدل داد او اسیاست کنون گنار
گویم گفت به کزین بر تان از تو توان گرفت به چه جو بر تخت نشست بهرام گور به شاهی
بر آفرین کرد و به روزنامه متران انجمن کردند و بهر کشور نامه بستند که بهرام گور تخت کیان
بازور و شور اگر پیش ازین از تو گمزی آمد اکنون بر اتی سر آمد است جز از اتی نیست تا که
اگر چند از تو گمزی آمد بسی به پس بهرام سپاه نبرسی سالار لشکر سپرد و خود نخبه و میدان گوی گنار
بر د اسیاست سپه داسر نبرسی سپرد و به بخشش همه بادشاهی سرود و همه نبرم و نخبه
بدکار ادبی به دیگر تا چنین سب چوگان و گوی و کر بلوه نمودن شاهان نبرم
وروم و چین و عیبه و شکست خوردن خاقان از بهرام سید
پس آگاهی آمد به بند و روم به تبرک و به چین و به آباد روم به که بهرام را اول باز است
و پس به کسی از گیتی نذار و بخش به بازی همی بگذرانند همان به نذار و غم آشکار بهمان
خاقان که چنین شنید از چین و نمن لشکر بر روم کشید اسیاست در روم داد و سر سوی
نما و به کسی را نیامد بهرام یار و به دزان وی قیصر سپه برگرفت و همه کشور و روم
لشکر گرفت به بهرام از نخبه رفت گستره را پیش خواند از جنگ خاقان سخن بدوران پس
تخت و تاج بدو سپرد و خود لشکر بسوی آرا با و گان برد اسیاست بر او پیش و تخت
و ظاهر به که با لشکر و گنج دارد نگاه به خود از جایگاه لشکر اندر کشید به سوی آورا با و گان کشید

قشقرک دید که بهرام از جنگ میسر دور آید با دوگان که در پیش است برواند و در خاقان سپاه
 جهان شد زگر و سواران سپاه به بهرام که شب در روز اول بدینکار و هشت چون خبر یافت
 که خاقان لشکر برود و در اول و او خوب و خور و مانند لشکر باکی کشید و از آن بکرگان رسید
 چون بشنید که گذشت نویدی از کار اگابان بدو گذشت که خاقان به شراب غفلت مسرت
 ایسات چه شنید بهرام زان شاکشت به بهرام پیش او باو گشت به چه آمد به نزدیک
 آن سپاه به پر او از شد گوش خورشید و ماه به شیران دست و با شاکشت سر از زمره
 ایسات دل روشنش چون شب نما شد به سر انجام خاقان گرفتار شد به هر آنکس که ایسات
 گزینان رفت به پس از در پی ساخت بهرام غفلت به از ترکان که زیرگان بودند زنها
 که دیدند بهرام با وجود رخ و اللام همه را بر گردید و گناه نشان بخشید تا هفت در آنجا ماند و هر از آن
 پیش خواند پس ایساتی از گنج و سنگ و دانه سوی خلیج توران و ازین سوی ایران بر شد
 و سپاه بدان کشید که کس جز حکم شاه بدان آید گذرند ایسات بشکر کی مرده به سر نام
 خود مندا گوید و نام و کام به مر او را بتوران زمین شاه کرده به سخت او افسر ماه کرده
و کز نامه فرستادن بهرام به نرسی در باب فتح توران ملاقات
 به یک ایسات چه شد کار توران زمین ساخته به اول شاه از اندیشه پر دوخته به به نرسی
 یکی نامه فرستاد شاه به نرسی کار ترکان و کار سپاه به به نرسی چه مرز شد همچو دریای خون به سخت
 بیدار و گریه گون به کنون بسته آورش بر میون به بگخته و دید با نرسی خون به پذیرفت
 باز آنکه بخواه بود به راه آمد آنکس که بر راه بود به کنون پس نامه من هم میرسم و شاه با
 و در هم بر سپاه پاش چون نامه نرسی رسید خوش از شادی بر رسید پیش جهان بی بر
 نهادند روی به پر او از میخواره شد شهر و کوی به پس کوه و بازار را از این داد و با استقبال
 شاه با سپاه قدم پیشتر که در راه نهاد ایسات چه آمد نرسی چنین گفت شاه به کز آید بر
 با نکیس سپاه بختر اسان آوا دهم آباد کن به اول زیر دستان ز ما شاد کن به چون
 نرسی بختر اسان رفت هفت گذشت که اول شاه هفت گشت یعنی رسولی از قیصر بدو گذشت شاه
 بود آن گفت که این گل دیگر شکفت فرود بود باز گشت به نرسی و از سواران و سواران

دریون در اینج بر سر نهادند و لادن رسول فیض زود بهرام گوهر
و پیش نمودن بهرام مر اورا و رفتن بهرام مر و پیش نمودن
اینست و اگر روز چون پنج بنمود مهر که زمانه برای بخشید بهرام مر و پیش نمودن
و ستاده را خواند پیش مهان به برسد بهرام مر و بنو بخشید بهرام مر و پیش نمودن
که در یامندی و خیزی سخن نماندی فرستاده نیایش گرفت و گفت که این از تو شکفت است
بر آن بادشاهی که دار و خرد و بد ز گفت خردمند رسش بر و بد تو خیزی بدان گز و در ترست
خرد و بر بد نیکی بهیاست به فرستاده که باز گشت دستور از شاه گفت که ایرون جز شکست
و دیگر بجای گرفت ایست که نامه در شکل از هندوان به که از او سنجید و دار و عنان چنین
گفت پس کار من در جهان به ایست از مگر بهیم کس در جهان به شومش او چون فرستادگان
مگر بهیم ز ایران از او گان به پس نامه در شکل نوشت از خوب نوشت طاعت نخست از این
که بر او که به وزان پس به کس که دار و خرد به سام تو شنیدم سر بر ایرون خیال بر کن
سر به خاقان چه کرد و چه یافت طاعت تو ایر کمانی ز نیروی خویش به بی مش در بار
جوی خویش به فرستاده و اما میرد به از هر در سخن کشد کژی مجبور استی به طاعت زمانه
بر جان بخش در و دهنه که دار و خرد باشدش تا بر و دهنه نامه سر به هر که و خود با سران بر و دهنه
به چو یاد کرد طاعت بشد شه ز رازش کس که گاو نه به جز از نامدارانش به راه نه به چون به بند
رفت و از آب جا و دگر گشت بر او آن شکل بر لغت و از سالار باز گفت که فرستاده ام از بهرام
شاه ایر باز جویم بدین بارگاه است که از تو سر و ز بهرام شاه به فرستاده ام من بدین بارگاه
سالار بار به شهر یافت و از فرستاده سخن برگرفت شاه او را به بار پذیرفت بهرام مر چون
به خرام زمانه با نیست و بر سرست طاعت چو نشست بکشاد لب راز بند به خند گفت
باشه بر این به که بهرام مر فام بشاه بهند میرساند طاعت چو نشست خواهد بر زرم از
یا بان شود و در یای خون به ایرون نامه بر خوان و در پان سخن ایست با فرمود
نه خواند نامه و میر به رخ تا جو گشت به چو ز رینه به بد و گفت کای مر و خیره سخن به بگفتار شتاب
ندی مکن به کلنگ از شاهان و من چون عتاب به و پا خاک و من به چو در یای است

سی باستانه که شد خنگ لایحه نه بر آسمان بر شد از نام و ننگ به خاندان صن و اجوت
از زمین و سیاه چمن از زمین تا آسمان برین طبعیت همان نام بر داری صد هزاره به نیشکر خراب
را شهر مار به اگر خلافت این نسیب و سرت سید او مژد و سرت می بریدیم دور کنارت سگ زیم
به بر گفت که ای تاجدار ایرون بر گزین صد هزار سوار که با کین آید و کارزار ایسات گزین
کن زنده و ستان صد هزاره که با کین از ما کند کارزار به چه شغفید شکل به بهرام گفت به که در
تو با مردمی نیست بخت به زمانی و دوای و کتشی بند به چه گوی تخمهای ناسو و نند به و کار کار
که به هر هم که در زند و ستان که ایسات چو روز و گزین شکل بند شاه به به سید
به که گشت تخت و کلاه به دوتن را الفرم و زور از نامی به کبکشی که دارند با دیو پایی به به سید
زوران برین این بکن به گزین ایوان و فرود جوان به به شکل خنجر گفت بس شهر مار
بفرمای تا من به بندم از این به بنجد به شکل به بر گفت خیز به چو ز یادری خون ایشان بر بند به
گفت که ایرون سینه پس از پای خاست و بنجر آورد بالای رست ایسات یکی را چو به
از ایشان میان به پوشید که باز و گور زبان به بز و آنجان بر زمین کاشخویش به شکست
بیاورد و مغز از دهانش به با نگر بر و دیگر رفت که نند گرفت و بر سر گرفت به شکل ازین بخت
و جزوست و بازوش آفرین گفت به سیدی به نام زندان بخواند به و را از چهل مرد بر
نشاند به چون شب که دید از سیدان بر کردید گاه باره بگزید و با گوی دوگان سیدان رسید
و نشاند بر چید به ام کمان از که زید و تیر نشاند بنجد ایسات یکی تیر گرفت و کتاشت
نشاند یک چوب به شکست به بهرام شکل شد اندر گمان به که این مرد و این تیر و تیر و کمان
اگر خوش شامست اگر گترست به بر او رکش خوانم هم اندر خورست به پس به سید گفت که
ازین مرد نیک نهاد و برین از نام نژاد و دلم بدو شاه و دستور که پیش به بهرام رفت از نام و نشان
سخن بر گرفت او به گفت که پاش به با کینت پس گفت که در این تیر و نام و از صن و اجوت
باب و نام دستور که پاش شغفید دیده و شغفید به به به شکل بنجد که در این به شغفید و که از شیر
توشه می ربود و شکل به بهرام گفت که اگر این کار از تو بر آید گفت تر آید به بهرام گفت که رهنمایی با
شکل همراه که در بهرام به این به شغفید رفت برسان بود که چون نزد یک رسید رهنما باز کرد و دید

تیرزه کشید عیبت یکی تیرزه در بر سرین گناه او بیند که تیرزه شد اندر زمان ماه او بنده شمس بر بیرون
 بکنده پس بر شکل رفت شاه او را بخت گرفت عیبت برین نیز بگذشت تا چند روزها به
 برآم او لغزونه روزی گفت که احوان پر و بخت شکلی دارم شب کرد و ز منی از دست از دو پا
 سیاه عالی تبار گاهی در آب و گاهی بافتاب عیبت بی در کشیدی به هم زنده پیل نه وزه
 حاسی موج در پانی پیل چه آید که پاک پروردگار آرد و درین دیار اگر و ما را از و باری نیست
 بر ماساری ایسات اگر بسیاری تن اورا خاک به بگردن کشان سر کشی پاک پاک بیند
 بیایخ چنین گفت به برآم گویند ز پیکان بر آرم از ان زور شور به بهیرت تا پیش در یک سب
 تبار کی آن از و بار ایدید به بدید آن تن پیش و چشم او به می آتش از و خست از چشم او به چو
 از و با برین تن و گوش و دید پیکان زهر لب و ایزه که بر ایسات از پولا و پیکان و با سر
 بدوشت همه خار از زهر او بر و خست به سبک تنع زهر آنگون کشید به بندی ولی از
 برورید به پس از اینجا باز گردید و بر شکل رسید شکل عاید دیگر که دیگر بود برسد تا کشد ایسات
 گوی بود برسان شیر زمان به سر و گردن اسطبلان و میان به سید روی و منی و لیمایش زهر
 سر و عینه و پشت چون لاجور و به مر او را شیر کیتی نام و کنیزی بر و دلارام شکل کنیز که راه
 و بر بهرام نشان شیر کیتی چون از و کنیز که راز و بهرام بخت و بخت غریب ایسات بر
 و آهنگ بهرام که به بدن تبار که ز بهرام که و به بر او بخت بهرام با او کین به بر آرد و بر
 زور زمین به پیش و کشید و منی گاه او در به شکل غمین گردید و از بهرام سخن کشید که ای نامه
 چه آید و پدی مر او را بگر عیبت چه کشی ای نامه و به روان به که ز من بدم شاد و روشن
 بهرام گفت که دروین ما پی رسم ان شکل خامه بس ماند و شب انوشه دیگر بدل را در نگاه بهرام
 پیش خواند و بر گاه نشان شیر کیتی که در لم سنج او بخت و خترت بود هم و انست برت به
 از سر نشان دی روزاوت نهان بهی ایسات تر او او خوام هم بهی و خترت به ز گفتا
 و کردار ما پی رسم به فرو ماند بهرام و اندیشه که در به بخت تر او و رنگ و نر و به چنین گفت
 بادل که این جنگ نیست به چه شکل خسر باشد و رنگ نیست به بیایخ چنین گفت زبان که
 از گفتارت آرمش جان کنه به لیکه به خوام هم که خترت را به نیم تبار که ز نیم شکل به سه و خترت ز

آراست پس بهرام ابابوان خواست بهرام از آن سینه و لارامه کی را از امرو مردود کرد
 پدرا ام ساخت ایسات چو خرم بهار سینه و نام به همه ششم فرای و همه نماز و کاه
 سینه و باشاه بهرام گور به چومی بود روشن بجای ملبور به یکی گنج پرنایه گسترید به بد
 ماورخ و او شکل کلید به خبر نغفور صین رسید که شاه تشگل ام و ختر به شکل مروی باوز از اری
 برگزید و کلید گنج بد بخشید شجب گردید پس نامه به بهرام نوشت از خوب از شست ایسات
 که نزد منت آمدن ننگ است به که باشاه ایران مرا خنگ نیست به چون نامه به بهرام
 گور به بدش اندر افتاد از آن نامه شور به پاسخ نوشت که ای نیک شست بدان از سر نوشت
 ایسات شهنشاه بهرام گور است پس به چو تو در زمانه ندید است کس به و گر آنکه در خرمین
 شاه به مروی گرفتار من این دستگاه به زردان تو ابا و چندان در به ده که از انداز فلک
 باوید و ذکر آمدن بهرام مع بانوا زمیند و شان با ایران ایسات
 نوشتند آنکه زن و شوهر به سخن رفت بر گونه از پیش و کلمه به سینه و در گفت بهرام شاه
 که در آنکه هستی مرا نخواه به پس از می بانو گویم بر گس مگو و اید روی ایران بوست
 کنون رفت خواه زمیند و شان به تو باشی بد نیگار به استان به او گفت شمر زین و باز
 پس نگاه و حستند در راه شستند چون برب در بار رسیدند بازرگان او را دید لب و دندان گردید
 شا گفت که لب بر بند اید مرا هم و گرد طبیعت گر این از در بندید اشو و به زخون خاک
 ایران چو در باشو و پیش ازین طلبید و شکلی رسید چون رفد روشن گردید تشگل این سخن شنید بر گزید
 ایسات غمین گشت و بگذشت در یا خشم به بفرزند گفت ای بد شوخ چشم به به بنی کنون
 ز خرم زوبین من به چون ناگاه رفتی ز بالین من به بهرام گفت که چون بهیوشان چرا است تا
 به عثمان ایسات چو دانی که از هندوان صد نه از به بودش من کمتر از یک سوار به بد
 گفت تشگل که ای شوخ چشم به به ادمه تو به ختر به جابه چشم مگر به شیر بودی دست به همی خنگ
 با و ایگان خویش حست به بهرام گفت که او شاهان سخن میباید حست منم شهنشاه ایران
 توران و پشت پناه و ایران ایزدان بادشس نیکی تو کنم و سر به سگالت ازین بر کنه طبیعت
 با ایران بجای بد و است به هم از بار ششور نیاز است به تشگل ازین سخت به گفت و پور

گرفت بهر امر اور اور گرفت دراز نه بان بگفت ایسات بر آور و بهر امر از نوشت
 خنبانی ایران بشکل گفت به میسنود در نیز پیر و دیگر و به تن خویش تا در برش بود کرد
 یکی سوی خشکی یکی سوی آب به برفتند شادان دل در شتاب به خبر با ایران رسید که شاه از
 با سیاه در رسید نزد با سران بودان در راه پذیره گردید شاه شبی در کاشی است
 و بگناه تخت و گناه آراست بیت شهنشاه بخت زین نشست به در بارک شاه زین
 بست به پس آفرین بر جهان آفرین گفت بسوی خان آفرست بر رفت بیت تنگ
 زندانیان باز کرد به پس در رسم داود آغاز کرد ذکر آمدن شکل بدین بهر
 گور از آگاه شدن کارشان ایسات چه آگاه شد شکل از کار شاه به زودتر که
 شد شاه را پیشگاه به بدیدار ایران بدیش آرزوی به ابر و ختر و شاه آزاد و خوی به نام به
 شاه نوشت و از سر نو عهد حسب شاه به قول که حریت است بتوی همانند عهد
 نوشت به چو خورشید تابان بسایح بهشت به عهد نامه که بشکل رسید رخس چون گل شکفتید
 با بخت شاه که با بر باد بود در راه سرگردید ایسات بیاید بر گاه با بخت شاه به که بود
 با شاه شکل بر راه به یکی شاه کابل در شاه سینه به همان شاه سندان ای شاه سندان در شاه سندان
 و جندل و گرد به همان شاه کشته با تیاج زرد به پذیرا شیش شاه مانه پروان به خرد و نیز سوار رود
 جوان به پس نخر رفت و شاه هند را همراه گرفت چون باز گشت بزم شاه باز گشت
 ایسات سبزه است بزمی تا این همه به حسته بی بزم چون از مر به ای با بخت شاه
 میوه و شاد و به ابر بزم و نخر و با عدل و او به شکل گفت که سلطنت منا کتبه مبارک با و گفت
 که بزی خرم و شاد و آید و آن به بند باریت به چو با و پس نیز با و گفت و تا که منزل مسالمت به رفت
 و زان پس خراج از کسی گرفت بیت زیر کشوری کار داری گزید به پیر از داود و پس
 چنان چون سزید و ذکر توغات بهر امر که در دست سلطنت به شخصت و در سال
 ایسات به پیمان می بود شخصت و در سال به که آن در زمانه نبودش حال به سر
 شخصت و در سال آمد وزیر به خرد و سزید بود که بودش به سزید گفت که ای شاه به با گزید ایران
 خراج باید گرفت از بهای ایسات که گزید شاه بزرگان می به کنون آمد هم تا به فرمان دست به

با هر مزار آن شهر باره نه فر اوان بر بر و شفت آن کارزار نه سر انجام هر مزار قرار شد همه تا با
 پیش او خواهد شد پیر و ز که روی بر او دیدرگ مهرش بر خیمه پس بارگی بدو گزید بیت بفرمود
 ما بارگی نشست بد بهر بیت یوان باور است که گریا و ششای سر و ز بن
 یزد و گرون بهر هم بعد از گرفتاری هر ضربیات جهاندار پیر و ز نیکی کار
 عو شد تا او مانده سخت گیان به نخستین جنم گشت با بهترین بود که ای پیر مهر سر در آن
 ستون خرد و او بخشایش است به نخستین او را چو آری است به پس در کج کشتا و ودان بر او
 و دیش و او سالی گذشت که روی به خشک گشت و ما هار سال بکش گشت ایسات
 هو از او مانده خشک چون خاک شد به بجوی اندرون آب تر یاک شد به بزیس مروان مردم و حدیبا
 بیکی پی ندیدند بر خاک جایی به شهر مار زمان خراج گشت از جهان در انبار خلد خشد بر کمان
 همان گز سیری نگزیدند کی از ان ایسات بدینگونه تا هفت سال از جهان نه ندیدند سر
 جهان و جهان به پیشتر باید می فرودین به بر آمدگی ابر با وزن به همی در بیدارید بر خاک خشک
 بی آواز بوستان بوی شک پوشده لاله درنگ گلبن قبح به همی یافت از ابر قوی گشت
 پیروز که از بارشش باران رخ افروز کردید سار سانی بنام سر و ز بکند ایسات یکی تارسان
 در پیروز نامه که بودی همه جای آرام و کام نه کنوش تو خوانی می از دتل به که قیصر جهان
 در روز و منسل به فو کر فلقن پیروز بر سر ملک بهتیا ل و گشته شدن او
 با چند با و شاه و دیگر ایسات بشک در صمد او پس شهر باره سوئی جنگ حسین از
 کار نه بران جنگ هر مزار نه بهر هفت با کار سازان نو به پیروز را فرزند ی بود و کج
 معاش بنام پلاس شاه او را بیاج گوار است و در مرد پارسی بنام سو قرا و ستور ایسات ایسات
 پلاس از تخت گشت شاد به که کمتر سیر بود با فرود او به سپه را سوی جنگ ترکان شید
 می تاج و تخت که کان کشید به نشانی که بهرام مل کرد و بود به زستی بلندی بر آورده بود
 جهان پیروز به از حار سید سخن بر کشید که بهرام مل ازین چنان در مریز او بکیر و چکان
 بن از خوشنواز حاکم سبیل نگذا و هم نام و نشان است نامیم بجای بی خوشنواز به تریار
 ترک از شیب و فر از کج خوشنواز که بر نیسان او از شنید نامر باید یار بر سر و شاه و فر شاه و خند